

یک شب خیس تامونترآل

روز ۱۷۴ - جمعه ۲۷ مهر ۱۳۸۶
عکس و مطلب: نسیم یوسفی، جعفر ادیسی

سواری در پاییز

پاییز بسیار زیبا در بین مسیر اتاوا - مونترآل

هوا کم کم داشت تاریک می شد. حدود ۱۰۰ کیلومتری را رکاب زده بودیم و تا شهر مونترآل در شرق کشور کانادا کمتر از ۱۰ کیلومتر باقی مانده بود. یعنی اگر خوب رکاب می‌زدیم نیم ساعت دیگر به شهر می‌رسید. دروغ از اینکه صحنه زیبای پاییز و تغییر رنگ خیره کننده‌ی برگ‌های درخت "میپل" جای خود را به بارانی سیل آسا داده بود. شدت بارش باران که تقریباً چند ساعتی ادامه داشت، به حدی رسید که حتی فاصله یکی، دومتري را هم نمی‌توانستیم ببینیم. تا حالا چنین بارشی را هرگز تجربه نکرده بودیم. از همه جای مان آب می‌چکید!

لغزنده بودن جاده، آب گلاودی که با عبور هر ماشینی، به شدت روی سر و صورتمان پاشیده می‌شد، ندانستن راه و احتمال گم شدن در پیچ و خم جاده، همه و همه دست به دست هم داد که در نزدیکی شهر و در حومه مونترآل به زیر سقف یک فروشگاه بزرگ پناه ببریم، به امید اینکه شاید کمی از شدت باران کاسته شده و بتوانیم دوباره به راه ادامه دهیم.

یک تلفن همگانی جلوی فروشگاه پیدا کردیم تا با آقای اینانو در برنامه "ایران جهانی" در یک مرز شبکه جام جم تماس بگیریم و ضمن گزارش سفر شاید آشنایی در این سوی دنیا پیدا کنیم تا کمک‌مان کند. متأسفانه تا شروع برنامه ساعتی مانده بود و از همه جای باجه تلفن هم آب می‌چکید. یکی دوتا شماره دیگر هم از دوستان ایرانی مقیم تورنتو داشتیم ولی زمانی که با آنها تماس گرفتیم، کمی با سردی برخورد

سمیه (نسیم) یوسفی و جعفر ادیسی زوج جوانی هستند که پس از چندین سال فعالیت کوهنوردی و سنگ نوردی و آشنا شدن با افرادی که با دوچرخه مسیره‌های بین کشورهای مختلف را طی کرده‌اند، تصمیم به سفری به دنیا را گرفتند. آن‌ها اردیبهشت ۱۳۸۶ سفر خود را آغاز کرده و اکنون پس از گذشت ۲ سال و رکاب زدن مسافتی ۲۰۰۰۰ کیلومتری در میان چندین کشور جهان با شعار حفظ محیط زیست و صلح و دوستی، به میهن بازگشتند.

عبور از منطقه هزار جزیره در هوای آبری و بارانی یک روز آبری





چند دلار ناقابل آسیب بدی ببینیم و یا حتی چرخ‌هایمان را از دست بدهیم و از سوی دیگر هم می‌ترسیدیم که نکنند یا پلیس تماس بگیرند و آن وقت حسابی کارمان درآمده. جالب بود انگاری آنها هم از ما می‌ترسیدند، چون زیر سن قانونی، و آن‌هم در حیاط مدرسه، الکل مصرف کرده‌اند و اگر ما با پلیس تماس بگیریم حتما کار آن‌ها در می‌آید. نسیم هم با یک اسپری فلفل و سوتی در دست داخل چادر نشست، تا در صورت بروز مشکل بتواند با سوت زدن کمک بخواهد. نکهبانی نسیم دیری نپایید و چند دقیقه بعد صدای خروپف او از داخل چادر بلند شد!

کمی خنده ام گرفته بود، معلوم بود که حسابی خسته است. انگاری جوانک‌ها هم دیگر خسته شده بودند، همگی با هم و در یک صف جلو آمدند و داستان آن شب و فردای آن ادامه دارد....



▲ ▼ یک شب در مدرسه

حومه شهر مونترال - کانادا - محل چادر زدن در جلوی مدرسه



کردند و رویمان نشد بگوییم درچه وضعی گیر افتاده‌ایم. فروشگاه پر بود از تابلوهای نارنجی رنگ، عروسک‌هایی بد شکل شبیه به جادوگر، سوار بر جاروی پرنده و کدوهای پلاستیکی که به شکل‌های ترسناکی تزئین شده بودند. تا چند وقت دیگر زمان جشن "هالووین" فرا می‌رسید و همه در تکاپوی خرید لوازم جشن بودند.

تعدادی کدوی واقعی هم روی بسته‌های بزرگ کاه در جلوی فروشگاه چیده شده بود. جای مناسب و گرمی برای به انتظار نشستن. یکی دو ساعتی را روی کاه‌ها نشستیم و چرتکی زدیم، اما هنوز صدای قطره‌های سنگین باران به گوش می‌رسید. هوا دیگر کاملا تاریک شده و می‌بایست جایی را برای چادر زدن پیدا می‌کردیم. تازه در آن هوای سرد و پاییزی کمی خشک شده بودیم، ولی چاره‌ای نبود و بایستی دوباره راه می‌افتادیم.

دور و اطراف فروشگاه را چرخ می‌زدیم، جایی مناسبی برای چادر زدن نیافتیم. آن قدر شدت باران شدید است که تمامی مکان‌ها، حتی زیر درختان تنومند هم دریاچه‌های متعددی ایجاد شده بود. ناگهان حیاط و ساختمان یک مدرسه توجه ما را به خود جلب می‌کند.

دور مدرسه را برانداز می‌کنیم و از لایه‌لای موانع و فنس‌ها عبور کرده و داخل می‌شویم.

به نظر جای مناسبی می‌آمد و بالای در ورودی خود نیم متری سقف پیدا می‌شد که حداقل باران مستقیم روی سرمان نریزد. البته ناگفته نماند که آب جمع شده روی سکو و پله‌ها دریاچه‌ای پر از نعمت الهی برای اقامت‌گاه ما به ارمغان آورده بود!

این طور بگوییم که درست روی پله‌ها و ورودی اصلی مدرسه چادر زدیم و خدا خدا می‌کردیم که تا صبح کسی ما را نبیند و پلیس خبر دار نشود. شانس بزرگی داشتیم، روز بعد تعطیلی آخر هفته است و احتمالا کسی نمی‌خواهد وارد مدرسه شود. البته جانب احتیاط را می‌بایست نگاه می‌داشتیم و صبح زود آنجا را ترک می‌کردیم. به خاطر خستگی و عدم پیدا کردن جای مناسب، جر و بحث حسابی با هم

داشتیم و با دلخوری و قهر خوابیدیم. خواب که چه عرض کنم! با اینکه زیر و داخل چادر دو عدد پلاستیک بسیار بزرگ و زخمی انداخته‌ایم اما کیسه‌های خوابمان در حال خیس شدن هستند. چادر توانایی تحمل آن همه باران را ندارد و از سقف هم آب می‌چکد.

نیمه‌های شب بود که بارش باران جای خود را به وزش شدید باد داد و اوضاع کمی بهتر شد.

تازه داشت چشمانمان گرم خواب می‌شد که احساس کردم کسی سراغ چرخ‌هایمان آمده و می‌خواهد چیزی بردارد. به سرعت در چادر را باز کردم. نوجوانی را دیدم که مشغول واریسی چرخ‌ها است و کمی آن طرف‌تر هم دوستانش ایستاده‌اند. به محض شنیدن صدای زیبای باز شدن در چادر، پا به فرار گذاشتند. فکر می‌کنم ۱۵ نفری بودند. گویا به علت مصرف مشروبات الکلی تعادل هم نداشتند. چند دقیقه بعد صدای شکسته شدن چند تا شیشه به گوش رسید!

راستش حسابی ترسیده بودیم اما باید خودمان را جمع و جور می‌کردیم. یک باتوم داشتیم که بیشتر به درد آن می‌خورد که شخص مهاجم را بترسانی تا از خود محافظت کنی!!!

بیرون آمدم و به یاد دوران خدمت سربازی مشغول نکهبانی بیرون چادر. هم می‌ترسیدیم که در آن وضعیت بی‌تعادلی، جوانک‌ها به ما حمله کنند و به خاطر